



# کتاب قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

۳ «آداب» شرح نوغان داری و ابریشم کشی است در جایی که مردمش به همین پیشه مشغولند. وقتی گرم‌ها پیله می‌چینند در کمتر از یک هفته باید بروند توی دیگ آبجوش. اگر یک هفته بیشتر شود، پروانه می‌شوند، معمولاً هم سحرها از پیله بیرون می‌آیند و گاهی بعد از نماز صبح، آسمان پر پروانه می‌شود.

۶ «سبزینه» درباره گلی است که بهارها، دامن پرچین البرز را نقطه‌نقطه می‌کند و آرامش را برای همه به ارمغان می‌آورد. آنه شهریانو هنوز هم هر بهار گل‌گاوزبان می‌کارد. دلخوشی او برای ماندن در «جنت‌رودبار» همین عشق به کاشت، داشت و برداشت این گیاه ارغوانی‌زیباست.

۸ «آیین» درباره آواها و نواهایی است که رمضان آن‌ها را به ارمغان می‌آورد. استاد جاوید معتقد است در ایران، ماه رمضان همچون یک موجود زنده دیده می‌شود. موجودی که می‌آید و می‌رود و برای آمدنش آیین‌های استقبال از رمضان شکل گرفته که همان پیشواز گفته می‌شود.

۱۲ «موزه‌گردی» گشت و گذار در موزه‌ای است که بهشت ماشین‌بازها و عاشقان اتومبیل‌های کلاسیک است. از کنار کالسه‌کای که تادوره رضا شاه کاربرد داشته و در این دوره از لاک‌رنگ به مشکی تغییر رنگ می‌دهد و آرم سلطنتی بر روی آن نصب می‌شود می‌گذریم تا به دیدن ۵۵ خودرو و چهار موتور دیگر برویم.

۱۴ «پیشه» درباره حرفه‌ای است که گذر روزگار آن را از رونق انداخته اما همچنان زنده است. تنورهای گلی خیس و نیمه خشک کوچک و بزرگ در راهرو ورودی و کارگاه منتظر فروشند. از حفره بالای تنوری نیمه‌کاره و خیس شعاع نوری کمرنگ پیدا است. سر کوچکی بی‌تفاوت به ورود یک آن از داخل تنور بالا آمده و دوباره در عمق آن گم می‌شود.

۱۶ «خیابان غذا» روایتی از آن‌هاست که آمده‌اند تا در قطعه‌ای از بهشت، روزه‌شان را افطار کنند. دسته‌ای از خادم‌ها در گروه‌های دو نفری وارد صحن می‌شوند. هر گروه جعبه‌ای را دو نفری گرفته‌اند؛ بسته‌هایی کارت‌تی که رویشان به خط نسخی زیبا نوشته «مهمانسرای رضوی» و دو کلمه «افطاری ساده» به سادگی رویش خوانده می‌شود.

لبخندهای مهربانی، شب‌زنده‌داری‌های رضوانی

## درباره سالی و قرنی که نکوست

هدیه سادات میر مرتضوی

عید که می‌شد، لباس‌های جدیدمان را می‌پوشیدیم، موهایمان را آب و شانه می‌زدیم و راهی خانه‌ای در محله‌های قدیمی آن طرف شهر با کوچ‌های باریک می‌شدیم. همان خانه‌ای که دری زرد و آهنی داشت و میزبان‌هایی ساده و خالص. هنوز از راه نرسیده، زیرچشمی ظرف شیرینی را می‌پاییدیم و یک یزدی‌هایی که بابابزرگ همان روز صبح، داغ و تازه از قنادی فاتح خریده بود. دلمان پر می‌کشید برای ۱۰ تومانی‌های تانخورده‌ای که قرار بود از لای قرآن همراه با بوسه‌های خارخاری‌اش نصیبمان شود.

روزهای اول عید فقط ما میهمان خانه بابامحمود نبودیم. از همسایه‌ها تا فامیل‌های دور و نزدیک، دسته‌دسته به خانه سید خوشرو و شوخ‌طبعی می‌آمدند که قرار بود به یمن وجودش، آن سال را برای همه تا آخر سال به خوبی متبرک کند. از دخترعموهای مامان بابا تا اقوام دورتر و آن‌هایی که شاید فقط به همین مناسبت‌ها در خانه بابابزرگ باهاشان آشنا می‌شدیم و با بچه‌هایشان همبازی.

میهمان‌ها که می‌رسیدند همه دست به کار می‌شدیم. من و ریحانه به عنوان کوچک‌ترین افراد، مسئول گذاشتن پیش‌دستی‌ها، کاردها و نمکدان‌ها و قنددان‌ها بودیم و خاله شمس و نرگس مأمور چای و میوه. یکی شیرینی دورمی‌گرداند و یکی آب‌نبات‌هایی را پخش می‌کرد که دیگر مزه ترش و شیرینش در طعم هیچ شکلات گران‌قیمتی تکرار نشد.

ظاهر با رفتن آخرین میهمان‌ها، موقع ناهار خوردن می‌رسید. گاهی هم آخرین میهمان‌ها شریک غذا می‌شدند. در روزهایی که هنوز آدم‌ها اسیر تعارفات دست و پاگیر نبودند و بدون دعوت هم می‌شد با بقیه همسفره شوی. خوردن ناهار در آن سفره طولانی زرد با بوی آشنای پلاستیک و عکس خوراکی‌های خوشمزه، یکی از لذتبخش‌ترین لحظات نخستین روز سال ما بود؛ با سبزی‌پلوهای خوش‌عطر مامان بزرگ و ماهی‌های خوشمزه‌اش، رشته‌پلوهایی که قرار بود سر رشته کار را در سال جدید به زندگی مان بدهد.

اگر شانس می‌آوردیم و در فاصله بعد از ظهر، سر و کله میهمان جدیدی پیدا نمی‌شد، می‌توانستیم چند نفری با دایی محسن فوتبال دستی بازی کنیم و با وجودی که چند نفره هم حریف ضربات ایستگاهی‌اش نمی‌شدیم، باز دلمان یک دست دیگر بازی می‌خواست. می‌توانستیم در آن جعبه جادویی سیاه و سفید با قاب قرمز، پای جنگ‌های نوروزی بنشینیم و از هر شوخی کوچکی آن‌قدر بخندیم که پهلوهایمان درد بگیرد و بزرگ‌ترها را هم به خنده بیندازیم.

یا توی حیاط نقلی خانه بابامحمود برویم و در فصل بهار که از هر گوشه باغچه، سبزی تازه‌ای روییده بود، لانه‌های جدید مورچه‌ها را پیدا کنیم.

می‌توانستیم از حیاط به زیرزمین و از زیرزمین به مغازه کوچکی برویم که همیشه بوی صابون خیاطی و کاغذ ژورنال‌های خارجی می‌داد. مغازه‌ای که نزدیک ایام عید، کت و شلوارهایش بیشتر و شلوغ‌تر از همیشه می‌شد و جان می‌داد برای کشف‌های کوچک ما. تا پدال چرخ خیاطی را در عالم خیال به جای گران‌قیمت‌ترین ماشین‌های دنیا بچرخانیم و در جهان قرقه‌ها و خرده‌پارچه‌ها سفر کنیم.

عیدیدینی خانه بابامحمود، ماه رمضان‌ها به یادماندن تری بود. آن روزها که میهمان سفره افطاری‌اش می‌شدیم تا از شله‌های دست‌پز مامان بزرگ بخوریم و باز هم دلمان بخواهد. روزهایی که عیدیدینی‌ها به بعد از افطار می‌افتاد و زولبیا بامیه جایگزین شیرینی‌های دیگر می‌شد. لحظه‌ای که آن سفره زرد همیشگی با خوراکی‌های افطاری پر می‌شد و وقتی نوای ریبا تا زیرزمین خانه سرک می‌کشید، صدای تلق‌تولوق استکان نعلبکی‌هایی که با بخار چای داغ سر سفره می‌رسید، بلند می‌شد.

ما که اولین سال‌های روزه‌داری را تمرین می‌کردیم پا به پای بزرگ‌ترها، تا وقتی آوای غمگین مؤذن زاده اردبیلی از رادیو اوج بگیرد، لب به چیزی نمی‌زدیم. در عوض، نفری یک دانه خرما جلو دهانمان می‌گرفتیم و چون شنیده بودیم موقع اذان ماه رمضان بهترین فرصت برای برآورده شدن دعاست و دعای بچه‌ها زودتر از بزرگ‌ترها می‌گیرد، چشم‌هایمان را می‌بستیم و دعاها تندتند نوک زبانمان سر می‌خوردند. دعاهایی هم اندازه دنیای کوچک کودکی مان. اینکه امسال عید کلی عیدی جمع کنیم، آن قدر زیاد که بعد عید پنج تا، نه، هفت تا نان شیرمال از سوپر پشت مدرسه بگیریم. بتوانیم از فروشگاه شقایق، آن کارت پستال گربه‌ای را که چشم‌هایش تکان می‌خورد بگیریم، بعد عید با همکلاسی‌مان آشتی کنیم، مامان جایزه شاگرد اولی برایمان مدد تراش برفی بخرد و... دعاهايمان هنوز تمام نشده بود که صداهای «قبول باشه، قبول باشه» اطرافمان را پر می‌کرد و آن وقت ما بودیم و افطاری‌های خوشمزه پاداش یک روز روزه‌داری.

سال ۱۴۰۱ حالا پیش رو است. شروع قرن پانزدهم هجری شمسی؛ قرنی که هیچ کدام ما پایان آن را نمی‌بینیم و چقدر این حقیقت بزرگ و اندوهناک است. به تلخی سوگ عزیزانی مثل بابامحمود که این فرصت را پیدا نکردند تا آخر قرن چهاردهم هجری شمسی همراهی مان کنند.

حالا در این اولین روزهای ماه رمضان، به یاد بابامحمود و همه آن‌هایی که دیگر کنار ما نیستند، تا سحر بیدار می‌مانیم و به پاس همه شب‌زنده‌داری‌های رضوانی‌شان و لبخند پرمهربانی‌شان برای شادی روح‌شان قرآن می‌خوانیم؛ آن هم در بهاری که از قضا امسال با بهار قرآن همراه شده است؛ که «سالی که نکوست از بهارش پیداست» حالا شما بخوانید: «قرنی که نکوست...»